

این برف، این برف لعنتی

جمال میرصادقی



برگرفته از مجموعه داستان "چشم‌های من، خسته" انتشارات اشرفی، چاپ دوم 1354

آن روزها من چهارده- پانزده ساله بودم. به در خانه‌ها می‌رفتم، عقب مشتری‌ها راه می‌افتادم و بدهکاری‌ها را جمع می‌کردم. اوستام پیش حاج‌آقام تعریف من را خیلی می‌کرد:

«ماشاءالله بچه زبر و زرنگیه. وقتی می‌فرستمش تا پولو نستونه بر نمی‌گرده.»

دکان قصابی ما سر گذر بود. مشتری‌های جورواجور داشتیم. محله‌ی گندی بود. تا دلت بخواهد مُفتّش و افسر و مفت‌خور داشت. می‌آمدند گوشت نسیه می‌گرفتند، بعد یادشان

می‌رفت که بدهکارند. یکی را می‌خواست که یادشان بیندازد! سروکله‌شان که از دور پیدا می‌شد، اوستام می‌گفت:

«آقا جعفر بدو بینم، بدو بینم چی کار می‌کنی پسر.»

کار لجنی بود. پررویی و لچری می‌خواست و بدپیستگی و زبلی. کثافت‌کاری بود. حالا که فکرش را می‌کنم حالم را به‌هم می‌زند. اما تنها کاری بود که فوت و فنش را خوب یاد گرفته بودم و همه راه‌هاش را امتحان کرده بودم. برای همین هم اوستام خاطر من را خیلی می‌خواست. هی پیش این و آن تعریفم را می‌کرد: «بچه زرنگیه، بچه زرنگیه...». هی تعریف می‌کرد، هی تعریف می‌کرد. باد توی آستینم افتاده بود چه جور. به خیالم این کاری بود که فقط از دست من برمی‌آمد. شاگردهای دیگر عرضه و قابلیتش را نداشتند. جلو آن‌ها چه قپی‌ها که نمی‌آدم و چه پُزی که نمی‌دادم.

عذر و بهانه‌ها همیشه مثل هم بود:

«بله، بله، درست از نظرم رفته بود. فردا میام کارسازی می‌کنم. حالا پول خرد ندارم.»

یا پول خرد نداشتند یا عجله داشتند و وقت‌شان تنگ بود یا بهانه‌های دیگر. آخر سر هم می‌خواستند با توپ و تشر برم گردانند.

«قباحت داره بچه، ده گورتو گم کن وگرنه می‌دمت دست پاسبون.»

از این توپ‌ها خیلی می‌آمدند. صدایشان را کلفت می‌کردند و قیافه می‌گرفتند و چشم‌هاشان را می‌دریدند و دست‌هاشان را تکان می‌دادند، اما کی تو می‌زد و کی دست‌بردار بود. دست می‌گذاشتم به داد و فریاد: «گوشت بردین پول‌شو بدین.»

اگر دست رو من بلند می‌کردند، چنان قشقرقی راه می‌انداختم و مردم را دوروبرم جمع می‌کردم که حسابی جا می‌زدند. قرض‌شان را می‌دادند و هرچه فحش و بد و بیراه بود، به

من و اوستام می‌دادند و راهشان را می‌کشیدند و می‌رفتند. وقتی می‌آمدم و برای اوستام تعریف می‌کردم، قاه‌قاه می‌خندید و می‌گفت:

«ننه‌سگ‌ها به مفت‌خوری عادت کردن، هی مردمو می‌چاپن و گردن کلفت می‌کنن.»

میان بدهکارها همه جور آدمی پیدا می‌شد. زن، مرد، چادری، بی‌حجاب، شخصی و ارتشی، پیر و جوان. نمی‌دانم چرا این‌قدر خوششان می‌آمد مال مردم را بخورند. ندار که نبودند. یکی با سر و پز عالیش جلو می‌آمد، یکی با قیه‌هاش. اما امان از این زنها، چه کلاه‌هایی سر آقامحمود وردست اوستام می‌گذاشتند، چه کلک‌هایی که سوار نمی‌کردند.

یک روز زنی را دنبال کردم که از آن عروسک‌فرنگی‌ها بود. خودی ساخته بود و خاکه رو خاکه‌ی مفصلی کرده بود. یک من گوشت بی‌استخوان گرفته بود و دیگر پیداش نشده بود. یادم هست که وقتی گوشت را گرفت و توی زنبیل گذاشت، با چه خجالتی گفت: «آخ کیف پول‌مو جا گذاشتم، دیدی چه بد شد. حالا چی‌کار کنم اوسا.»

یک‌جوری به آقامحمود نگاه کرد و لبخند زد که آقامحمود بی‌معطلی گفت: «عیبی نداره خانم. بعد می‌آرین می‌دین، جای دوری نمی‌ره!»

تازه وقتی دور شده بود، اوستام از آقامحمود پرسید:

«می‌گم آقامحمود دولکه رو می‌شناختیش؟»

«والله، نه درست حسابی، یه- دو دفعه گوشت برده، مشتری‌ه.»

اوستام گفت: «خوب بود جعفر رو دنبالش می‌کردی.»

آقامحمود گفت: «نه بابا، خیال نمی‌کنم از اون‌هاش باشه. گاس بهش برمی‌خورد. این‌ها ارباب توقعن.»

اما وقتی سه چهار ماه گذشت و زنک آن‌طرف‌ها آفتابی نشد، آقامحمود گفت:

«دولکه عجب حقه بودها. اینها رو نمی‌شه از سر و پزشون شناخت.»

با آن سر و پز مکش مرگ ماش، خیال می‌کردم راحت می‌توانم پول را از او دریاورم اما از آن هفت‌خط‌های روزگار بود. آن قدر من را از این کوچه به آن کوچه و از این خیابان به آن خیابان برد که از پا افتادم. طوری قیافه می‌گرفت مثل این‌که من خانه شاگردشم و دنبالش می‌دوم. تا می‌رسیدیم به یک جای شلوغ و می‌خواستم داد و بی‌داد راه بیندازم، لحنش برمی‌گشت و با مهربانی می‌گفت:

«خیلی خوب، خیلی خوب دیگه.»

خیال می‌کردم می‌خواهد جای خلوتی پیدا کند و پول را درآورد به من بدهد. خیلی اتفاق افتاده بود که ازم می‌خواستند تا جای خلوتی پیدا کنند و آن وقت گوشه‌ی کوچه‌ای، یا هشتی خانه‌ای، پیرهن‌شان را بالا می‌زدند و جلو چشم‌های برق‌افتاده‌ی من، اسکناس‌های مچاله شده را از توی ساقه جوراب یا لیفه تنکشان بیرون می‌آوردند و به من می‌دادند. اما کور خوانده بودم. پدرسگ خامم می‌کرد. حقه‌اش بود می‌خواست میان مردم آبروریزی راه بیندازم. به جاهای خلوت که می‌رسید، سنگ برمی‌داشت و عقب سر من می‌کرد. دو سه تا از سنگ‌ها از بغل گوشم گذشت.

آخر گیرش انداختم. توی یک بازارچه دست گذاشتم به داد و فریاد و کولی‌گری. همه کاسب‌کارها و مردم رهگذر را دور خودمان جمع کردم. زنک بدطوری توی هچل افتاد. پول را از کیفش درآورد و توی صورت من پرت کرد و گفت: «ان پشت و روش».

پول را برداشتم و راه افتادم. چند تا کوچه که رفتم، دیدم تندتند دارد دنبالم می‌آید. پشیمان شده بود که پول را داده. خیال کرده بود با دو تومان که به خود من بدهد، می‌تواند پولش را پس بگیرد. از آن ختم‌های روزگار بود. خوب بود بودی و می‌دید که آنجا، توی کوچه خلوت، چقدر خوب و مهربان شده بود!

آن روز صبح، برف شروع کرد به باریدن. چه برفی. باید بودی و تماشا می‌کردی. اول خیابان و کوچه‌ها را قرق کرد. بعد دستش را پهن کرد روی همه چیز. خانه‌ها، کوچه‌ها، خیابان‌ها، درخت‌ها سفید سفید شدند. برف. برف. برف. می‌دیدى که برف روی برف می‌بارد و پیش چشم‌ها شکل می‌گیرد. برف می‌شود یک آدم گنده و لندهور، دست‌هاش را به هوا بلند می‌کند، برف می‌شود یک درخت، و پرنده‌های کوچک و سفید، سر شاخه‌هاش می‌نشینند، برف می‌شود یک بچه‌گربه بازی‌گوش که از سر ناودان آویزان می‌شود. برف. برف. آدم دلش می‌خواست کنار آتش بنشیند و همین‌جور تماشااش کند.

دور منقل آتش نشسته بودیم. کار و کاسبی کساد بود. از مشتری خبری نبود. سرما پدر درمی‌آورد. کی حال بیرون رفتن داشت. خس‌ها روی پیش‌خان تلنبار شده بود. مصدر جناب سرهنگ نیامده بود برای سگ‌شان ببرد. پیش‌خان را از ریخت و شکل انداخته بود. باید می‌ریختی تو لنگ و می‌بردیش بیرون اما کی حال داشت از جلو منقل بلند شود. آتش حسابی کیف می‌داد و حرف‌های اوستام حسابی به دل می‌چسبید.

داشت از آن روزهای قدیم حرف می‌زد. روزهایی که روغن سیر چهار عباسی و تخم‌مرغ دانه‌ای صنار بود و هنوز خیر و برکت از همه چیز نرفته بود. اوستام برف دوست نداشت. دشمن برف بود. با اوقات تلخی دانه‌های برف را نگاه می‌کرد و می‌گفت:

«قربون بارون، برف چیه؟ بارون میاد تموم می‌شه. برف می‌مونه و نفس زمینو می‌گیره. برف دشمن جون و مال مردمه. مردمو خونه‌خراب می‌کنه. حیوون‌های خدارو گشنه بیابون می‌کنه.»

تعریف می‌کرد:

«قدیم‌ها یه برف افتاد قد آدم. پی خونه‌ها رو خیسوند. دیوارها رو خوابوند. درخت‌ها رو شکوند. مال‌ها از گشنگی تلف شدن. حال و روز مردم برگشت. قحطی و مرض اومد. مردم برای یه لقمه نون به هر دری می‌زدن. شکمشون باد می‌کرد و می‌افتادن و می‌مردن.»

اوستام چشم‌هاش را به دانه‌های برف دوخته بود و می‌گفت:

«خدا رحمت کند حاجی یحیی رو، قبرش نوربارون شه. یه روز یواشکی چند تا گونی برنج تو دیگ ریخت و سر بار گذاشت و دم‌پختک حسابی درست کرد. بشقاب بشقاب کرد. منو صدا کرد و گفت عباس آقاجون، ثوابشو تو ببر و به مستحقش برسون، اجرت با علی. سرما و برف بی‌پیری بود. بشقاب‌های دم‌پختکو ورمی‌داشتم و بیرون می‌بردم به مستحقش می‌رسوندم...»

هیچ یادم نمی‌ره بشقاب آخری رو برای خودم و رداشته بودم و می‌اومدم طرف خونه، یه هو از توی یه آلونک خشت و گلی صدای گریه و زاری یه بچه رو شنیدم. اومدم جلو، از سوراخی در نگاه کردم یه زن جوون بچه‌سال نشسته بود، پستوناشو می‌چلوند تو دهن بچه شیر خوره‌اش. بچه پستونو می‌گرفت و ول می‌کرد و دست می‌داشت به گریه. یه بچه دو سه ساله هم گریه می‌کرد و می‌گفت: «ننه گشمنه، گشمنه...». نمی‌دونی چه حالی شدم. دلم ضعف رفت. یواش به در زدم. زن پریشون حال اومد جلو در. دم‌پختکو با بشقابش دادم بهش. دست کردم تو جیبم هر چه پول همراه بود درآوردم و گذاشتم گوشه بشقاب. رفتم خونه.»

همین‌جور که حرف می‌زد، به بیرون نگاه می‌کرد. می‌دیدم خوش‌حال است که برف کم‌زور شده. حالا به نقد سروکله چند تا آدم میان برف‌ها پیدا شده بود. دانه‌های برف، پخش و پلا از آسمان می‌ریخت. دیگه اسمش را نمی‌شد گذاشت برف، ته‌مانده‌های برفی بود که از صبح یک کله باریده بود.

اوستام همین‌جور که به بیرون نگاه می‌کرد، یک دفعه تکانی خورد و گفت: «جعفر بدو که تند می‌ره...»

من از جلو منقل بلند شدم و دویدم بیرون، سرما دنبالم، این سرمای بی‌پیر. اوستام گفت:

«بیست تومن بدهکاره، هی گوشت برده، هی گفته میارم می‌دم.»

پام که تو برف رفت، شروع کردم به لرزیدن. زنیکه این چه وقت بیرون آمدن بود؟ تو که این طرف‌ها آفتابی نمی‌شدی، توی این سوز و سرما که سگ هم از لانه‌اش بیرون نمی‌آید چرا آمدی بیرون؟ آمدی که از جلو منقل آتش بلندم کنی؟ چه تند هم می‌رفت لاگردار. من هنوز دو قدم اول را برنداشته بودم که او پیچیده بود توی کوچه، با آن چادر و گالش‌های لعنتیش. آدمم تند کنم، نزدیک بود با سر بیایم روی برف، این برف نکبتی. سر کوچه که رسیدم هیچکس توی کوچه نبود. خیت کرده بودم. گذاشته بودم از دستم دربرود. همه کوچه را به دو رفتم تا سر کوچه دیگر، زنیکه پیدایش نبود. دست از پا درازتر برگشتم به دکان.

اوستام گفت:

«گذاشتی از دستت دربره بی‌عرضه.»

خواستم بنشینم، خس‌ها را نشان داد:

«حالا که پاشدی کار این‌ها رو بکن دیگه.»

خس‌ها را ریختم تو لنگ و یک گره خفتی بالاش زدم و انداختمش رو پشتم. دویدم بیرون. مثل سگ کتک‌خورده می‌لرزیدم، مرده‌شور. روزهایی که هوا خوب بود گوشه سسه‌ها خس‌مانده‌ها را می‌بردم خاکروب‌دانی سر گذر. یک سوت بلبلی می‌کشیدم و سگ‌ها می‌آمدند دم‌جنبان. اما حالا کی حالش را داشت آن همه راه برود؟ همان پشت مشت‌ها یک گوشه‌ای ریختم و برگشتم. پاهام داشت می‌افتاد، این برف بی‌پیر. پاهام را گرفتم جلو آتش. عجب می‌چسبید. چه کیفی می‌داد. دلم می‌خواست همین‌جور فرو می‌کردم‌شان توی آتش. هنوز خوب کیفور نشده بودم که اوستام داد زد:

«باز پیداش شد. بدو که این دفعه درنره. بیست تومن و هشتزار بدهکاره. لامسب نه دیگه

میاد گوشت ببره، نه میاد قرض‌شو بده.»

پکرپکر آمدم بیرون، برج زهرمار. کارد بهم می‌زدی خونم در نمی‌آمد. آخر بگو تو که این طرف‌ها پیدات نمی‌شد، چه مرگت بود که حالا خودت را نشان بدهی.

سر خیابان به او رسیدم و داد زدم:

«خانم، آهای خانم...»

یک دو تا مرد برگشتند و به من نگاه کردند، مایه خجالت! با بر و بچه‌های محل خیلی‌هاشان را امتحان کرده بودیم. اگر میان هزارتاشان صدا می‌زدی:

«آهای رقیه‌خانم. آهای...». همه مردها برمی‌گشتند و به تو نگاه می‌کردند، انگار اسم همه‌شان رقیه خانم بود!

کوچه خلوت بود و صدای من مثل یک بمب افتاد توش:

«آهای‌ی‌ی‌ی‌ی...».

اما زنک اصلاً حواسش نبود و تندتند می‌رفت. پیش خودم گفتم از آن پیر خرفت‌های اکبیری است. از آن گالش‌های آشلانش پیدا بود. این دفعه خودم را رساندم درست پشت سرش و دادم را ول دادم:

«خانم، آهای خانم...»

یک‌هو ایستاد. برگشت و نگاهم کرد. صورتش را که دیدم جا خوردم حسابی. خوشگل و تروتازه بود و بچه‌سال. نه از آن بزک‌کرده‌هاش که تا یک باد و باران بیاید، نشود به‌شان نگاه کرد. از آن‌ها که هی دلت می‌خواهد نگاهش کنی، مقبول و تودل‌برو. چادرش را محکم به خود پیچیده بود و یک بقچه بزرگ زیر بغلش بود به اندازه یک دیگ یک منی. همین‌جور که با تعجب به من نگاه می‌کرد، پرسید:

«چی می‌خوای پسر؟»

«اوستام منو فرستاده...».

نگذاشت حرفم را تمام کنم؛ از برقی که توی چشم‌هاش افتاد، فهمیدم من را شناخته. با دل‌خوری گفت:

«برو بهش بگو لازم نکرده بود یکی رو دنبالم بفرسته، هر وقت فراهم شد خودم براش میارم.»

هیچ نخواست مثل دیگران خودش را به کوچه علی‌چپ بزند. از همان اول حالیم شد که ادا و اطواری نیست، اما این سرمای بی‌پیر، برج زهرمارم کرده بود. گفتم: «گفته تا پولو نگیرم پامو به دکون نذارم.»

نگاهی به سر تا پای من کرد. لب‌هاش لرزید و گفت:

«بچه جون، آخه خوب نیست دنبال من راه بیفتی. مردم نگاه می‌کنند، برای من خوب نیست. برو بگو هر وقت پولی تو دستم اومد اول مال شما رو میارم. نمی‌خوام که پول‌شو بخورم، چند ساله مشتری‌شم.»

حسابی زهرمار بودم از بس که سردم بود:

«گفته تا پولو نگیری به دکون برنگرد. کاسبی‌ها کساده، وضع خرابه.»

زن چند لحظه ایستاد، همین‌جور نگاهم کرد. بعد بی آن‌که یک کلمه دیگر حرف بزند، سرش را انداخت زیر و تند به راه افتاد. خیال کردم که فکری به سرش زده. همیشه وقتی ساکت می‌شدند، نشانه خوبی بود. من را تا دم در خانه‌شان می‌بردند و پول را از این و آن قرض می‌کردند و بهم می‌دادند. دلم نیامد دوباره به روش بی‌اورم از بس زن خوبی بود. نه فحش می‌داد، نه سنگ بهم می‌پراند، نه برایم خط و نشان می‌کشید. همین‌جور دنبالش رفتم و

چیزی نگفتم. زن هم چیزی نمی‌گفت. ساکت بود اما مردم نگاهمان می‌کردند. آخرش انگار عاصی شد، ایستاد. با چشم‌های درشت سیاهش به من نگاه کرد:

«پسر جون، آخه اگر داشتم که بهت می‌دادم. هی دنبال من ندو. خوب نیست، مردم خیال بد می‌کنن. تو که بچه نیستی باید این چیزهارو بفهمی.»

صداش می‌لرزید. نمی‌دانم از سرما بود، این سرمای بی‌پدر و مادر یا چیز دیگر. من که خیال می‌کردم من را به خانه‌اش می‌برد که قرضش را بدهد. من خوش خیال، دوباره شدم برج زهرمار. پاهام و گوش‌هام داشت می‌افتاد. حرف اوستام: «گذاشتی از دستت دربره بی‌عرضه...». دست گذاشتم به داد و فریاد. زن هول شد:

«آخه بی‌مروت وقتی ندارم از کجا بیارم بدم. می‌خوای آبروی من و پیش مردم ببری؟»

پاهام، گوش‌هام، این سرمای بی‌پیر... داد و فریادم را بلندتر کردم. افتاد به التماس:

«خیلی خوب داد نزن، فردا حتمنی از یه جا فراهم می‌کنم و برات میارم به‌خدا میارم.»

خواست باز تندتند برود، گوشه چادرش را گرفتم. پاهام، گوش‌هام، «گذاشتی از دستت...». گریه‌ام گرفته بود، «بی‌عرضه».

دادم بلندتر شده بود:

«گوشت بردی پولشو بده، بیست تومن و هسهزارشو بده.»

وقتی مردم دور ما جمع شدند، چه رنگی به هم زد، مثل مرده‌ها. صداها به طرفداری از من بلند شد:

«بچه جون چیه؟ چرا گریه می‌کنی؟»

«پسر جون چته، کی کتکت زده؟»

من دادم را بلندتر کردم. جارجار. کوچه را روی سرم گذاشتم. بعد نفهمیدم چه شد و چه گفتم که زن به من پرید، با آن دستش که آزاد بود، شروع کرد به زدن من. چه تو سرهایی، دردم آمد حسابی. اشک چشم‌هام را پر کرد. بی‌انصاف عجب محکم می‌زد و چه دست سنگینی هم داشت. هیچ‌کی آن‌جوری من را نزده بود، حتی حاج‌آقام. اشک از صورتم راه افتاد. صداها را شنیدم:

«چرا می‌زنیش زنیکه؟»

«گوشت خریدی پول‌شو بده!»

«حق نداری بزنیش، بچه گیر آوردی؟»

حیرتم گرفته بود که این دیگر چه جور آدمی است. هیچ‌وقت کار به این‌جاها نمی‌کشید. همین که مردم جمع می‌شدند، سر و ته قضیه یک‌جوری به‌هم می‌آمد و قال‌کنده می‌شد. اما حالا می‌دیدم که زنک با آن صورت سفید سفید، همین‌جور کتکم می‌زند. اگر مردم من را از چنگش درنیاورده بودند، حسابی شل و پلم کرده بود. ماتم برده بود. نه خودش را از معرکه درمی‌برد نه مثل همه یک‌جوری از من دل‌جویی می‌کرد. هی بزنی، بزنی. انگار دیگر حالیش نبود. میان برف‌ها، توی خیابان بقچه به بغل ایستاده بود. مردم دور ما حلقه زده بودند. راستی که گیج گیج شده بودم. هم ازش لجم گرفته بود و هم دلم به حالش می‌سوخت. کاشکی ولش کرده بودم برود. نمی‌دانی چه قیافه‌ای به هم زده بود، وای چه قیافه‌ای، چه بی‌چاره و بدبخت. میان حلقه‌ی آدم‌ها ایستاده بود و چشم‌های سیاهش پر از برق شده بود. همین‌جور می‌لرزید، مثل درختی که تکانش بدهند.

پاهام، گوش‌هام، دست‌هام. همه‌اش تقصیر این برف بود که باز شروع کرده بود به باریدن. شده بودم مثل یک سگ، یک سگِ هار لعنتی. آن‌وقت چادرش را کشیدم و بقچه از زیر بغلش لیز خورد پایین. دیدم چه هولی کرد، چه دست‌پاچه شد. خواست بقچه را محکم بگیرد دستش لرزید. دستش لرزید. دستش خورد به بقچه. بقچه پرید بالا مثل یک توپ فوتبال، مثل

یک توپ فوتبال. روی هوا از هم باز شد. خس‌ها همان خس‌هایی که من توی کوچه ریخته بودم، همان خس‌هایی که مصدر جناب سرهنگ می‌برد برای... جلو چشم همه پخش زمین شد.

دیدم که زن چطور مثل یک فانوس تا شد، دیدم چطور تا شد و جلو خس‌ها روی زمین زانو زد و اشک چشم‌هاش صورتش را شست.

جلو دویدم. زنجورهام برید. جلو دویدم و شروع کردم به جمع کردن خس‌ها. هر کدام به طرفی پرتاب شده بود. چه قدر از آدم‌هایی که دور ما جمع شده بودند، نفرتم گرفته بود و چه قدر از خودم...

دیگر نفهمیدم چه شد، یک وقت دیدم که دارم همین‌طور زیر برف می‌دوم و گریه می‌کنم، این برف لعنتی...

اسفند 1341